

---

ذهن خالی

---

---

هما پورا صفہانی

---



انتشارات سخن



با حس درد همه نیرومو جمع کردم تا بتونم چشمامو باز کنم، اما تلاشم بی ثمر بود. حس می‌کردم وزنه به پلک هام آویزونه و هر چه بیشتر تلاش می‌کنم کمتر نتیجه می‌گیرم. نتیجه به دست اومده فقط سر درد شدید و تیر کشیدن شقیقه هام بود. ولی باز هم از رو نرفتم و تلاش کردم، انگار که پلکام به هم دوخته شده بودن، در حد یه میلیمتر بیشتر باز نشد و دوباره سریع، افتادن روی هم. صداهاى اطرافم رو تشخیص می‌دادم:

- پلکاش لرزیدن ...

- دکتر رو خبر کنین ...

- علائم حیاتیش رو چک کن خانوم موسوی ...

- سطح هوشیاریش انگار بالا رفته!

- یعنی داره به هوش می‌یاد؟

- چی شد این دکتر؟! !!

سرم در حال ترکیدن بود، دوست داشتم دستم رو بیارم بالا و بذارم روی

سرم، دقیقاً قسمت فرق سرم. خیلی حس درد و عذاب داشتم، نه تنها سرم که همه بدنم درد می‌کرد. اما وقتی قدرت باز کردن دو تا پلک سبک رو نداشتم، چطور می‌باید انتظار داشته باشم که دستم تکون بخوره؟ باز از رو نرفتم و تلاش کردم تا دستمو حرکت بدم، اما درست عین یه تیکه چوب شده بود. سعی کردم از انگشتم شروع کنم. لعنتی، تکون نمی‌خوردم. بیشتر سعی کردم، بالاخره تونستم انگشت سبابه و شستم رو کمی تکون بدم. دوباره صدای داد به دختر بلند شد:

- آقای دکتر! ببین، هم پلکاش لرزید، هم همین الان دستش رو تکون داد، خودم دیدم.

صدای مردونه‌ای شنیدم:

- چقدر سر و صدا می‌کنین بالای سر مریض، اینجا ICU نه یعنی! مراعات کنین ...

سر و صدای دخترها خوابید، حس کردم کسی داره پلکم رو می‌کشه، چشمام رو باز کرد، ولی به سختی! مردمک چشمم به نور عادت نداشت، چشمم سریع عکس العمل نشون داد و لبریز از اشکی سوزنده شد. اینبار سعی کردم چشممو ببندم، انگار داشتم کور می‌شدم. حس کردم هیچی نمی‌بینم. دوباره توی دنیای تاریک فرو رفتم و از شر نور شدیدی که انداخته بود توی چشمم خلاص شدم. دستش رو کشید عقب و اینبار دست بی جونم رو گرفت توی دستش، چند لحظه‌ای دستم رو نگه داشت، بعد صداش رو شنیدم:

- پولک جان، صدای من رو می‌شنوی؟ آگه می‌شنوی سعی کن دستم رو فشار بدی ...

با من بود؟! دوباره پلکام لرزید، با همه قدرتم اینبار می‌خواستم چشمامو باز کنم. بالاخره موفق شدم، چند میلیمتری لای پلکام رو باز کردم، اینبار از اون نور آزاردهنده خبری نبود. چشمم افتاد به سقف، یه سقف سفید که درست بالای سرم با یه مهتابی دو قلو نورانی شده بود. سعی کردم سرم رو تکون بدم، نمی‌شد! چرا خشک شده بودم؟! نکنه یه نفر منو تاکسیدرمی کرده بود؟! اصلاً شاید برای همین روی این تخت بودم، دستای مردی رو دیدم

که اینطرف و اونطرف سرم قرار گرفت و صورتم رو خیلی نرم چرخوند. کمی حس درد توی گردنم پیچید، ولی زیاد نبود. چشمام افتاد توی چشماش. درست بالای سرم ایستاده بود و با لبخند داشت نگاه می‌کرد، میانسال بود تقریباً! پشت سرش هم دو تا دختر سفید پوش ایستاده بودن و هر دو با ذوق به من نگاه می‌کردن، کامل از چهره‌هاشون و تند تند پیچ کردناشون با همدیگه مشخص بود که آگه ولشون کنن اون وسط بالا و پایین می‌پرن. اینا چرا اینقدر شنگول بودن؟! با صدای اون مرده سرم چرخید به سمتش:

- به دنیا خوش اومدی!

یعنی چی؟! بی اراده ابرو هام عکس العمل نشون داده و در هم گره خوردن. احساس درد همراه با احساس سبکی خاصی داشتم. یه احساس بی تعلقی مطلق! با این وجود سوالهای زیادی داشت آزارم می‌داد. اینجا کجا بود؟ اینا کی بودن؟ چرا اینقدر درد داشتم؟ مرد سفید پوش خم شد و بدون توجه به من مشغول چک کردن دستگاه‌هایی که دور و اطرافم بود شد، تازه متوجه ماسک روی صورتم شدم و لوله‌هایی که از دماغم زده بود بیرون. سوال پشت سوال بود که داشت به سوالای مغزم اضافه می‌شد. کاش می‌تونستم حرف بزنم، اما انگار چیزی به اسم زبون توی ذهن من تعریف نشده بود. مرده وقتی کمی با دستگاه‌ها ور رفت، صاف ایستاد و گفت:

- پولک خانوم، صدای منو می‌شنوی؟

وقتی به من نگاه می‌کرد، یعنی با من بود. یه بار پلک زدم، سرش رو به نشونه خوبه، تکون داد و گفت:

- می‌توننی حرف بزنی؟

سعی کردم زبون منفعلم رو تکون بدم، خیلی سخت بود، نکنه الکن بودم؟ بالاخره با هزار زور گفتم:

- تو ... کی ... هستی؟

اون که هیچی، خودم از شنیدن صدام خیلی خوشحال شدم، بالاخره یه کاری تونستم بکنم! گفت:

- من پزشک توام، دو هفته اس که دارم باهات سر و کله می‌زنم بلکه بتونم